

شعر قاتل من است

فخر الدين احمدى سواد كوهى



تمام شعرهای قدیم و جدید را در همین مجموعه گرد آورده ام

انسانی تمام عیار آیا هست
که فرانسانی اش
شایسته ی هر گونه تقدیمی باشد!

نام کتاب: شعر قاتل من است

مؤلف: فخرالدینی احمدی سوادکوهی

ناشر: مؤلف

سال: ۱۳۹۲

www.shoparpari۵۴.blogfa.com

برادر، خواهر،
 بیا سبز بیندیشیم
 تا سرزمین امان ببیش از این
 تاریخ نیندیشد.
 این سرزمین که می بینید،
 خنجر تا گلوگاهش نشانند
 امروز سهم من و توست
 نه به عراق بگذاریمش،
 نه اجازه می تاراج دهیم.

چه بیگانه سرزمینی شده ست اینها!!
 مادران اش مرده کودکانی دنیا می آرند

که سرنوشت ایشان را بیخ می زنند

سرزمینی

که قبیله ام حق ندارد،

حق داشته باشد

آه برادر، فواهر

سی سال و اندی

بیخ بسته ایم

بیا از استخوانهایمان

هیمه ای سازیم

و قلب امان را

مشعلی برافراشته بر دستان امان

برای سرزمینی که تا چند قدمی انجماد کشنده نشسته است

آری این سرزمین که می بینید

قصه ی پرغصه فراوان دارد

از بلندگوها

استفراق دروغ می پاشد

سی سال و اندی

معبوس مانده ایم در تاریکخانه ی زهنمان

بیا تترسیم برادر،

فواهر

که یک موج

گاهی

می ارزد به یک دریا

بیا تترسیم

و دست در

دست هم

موج گونه اوج بگیریم تا بیکرانه ها و

بگذریم از سیاهی هر اندیشه ای

بیا برادر، خواهر

چون پوسیده زنجیر اجیر نباشیم

بیا در این فسته سرزمین اجدادی

آه برادر، خواهر

تو بمان

تو بقوان

تو فریاد باش

بیا در صفی سبز بایستیم

و با مشتکی و خنجره ای برای رهائی

آزادی را

برای سرزمین امان

به ارمغان آریم.

باد خبر از یک فاجعه آورده بود
درست سی سال پیش از اینها
هیچکس باورش نکرد
سرنوشت امان را نه در خواب دیده ایم
نه پیش تر از اینها بو کشیده بودیم
باد خبرش را داد
کسی باورش نکرد.
اجازه می بازی در تقدیر به ما داده نشد
نقش امان را بازی کرده اند
و سهم امان را دزدیده اند
آه باور داریم

ریسمانِ گناه بر گردن شیطان نیست

قبیله ام

بیهوده خواب کوچ نمی بیند

از سرزمینی که خدا را قطارکتر از شیطان ساقته اند

باد خبر از یک فاجعه آورده بود

قبیله ام رفت

با بغضی مانده در گلو

از سرزمینی

که نه جای شیطان شد

نه جای خدا.

از احتیاج یک لبفند
به صف شده ایم
در خیابانی که حوصله امان را ندارد
سی سال و اندی
صبرمان را تمدید می کنیم
در خیابانی که درمان را بالا می آورد
و تکیه به حوصله امان زده ایم
در این سرزمین
که دگر
امین کس نیست
سی سال و اندی گذشت و نگذشتیم
نه صف تکانی خورد
نه لبفندی فروفته شد

و چون دیوانگان وامانده
چشم دوخته ایم به تسبیح ساعرمردی
که بفت تمام مردم
در دایره اش معبوس است
از احتیاج یک لبفند
به صف شده ایم . . .

چه بی شرم
 سفره هاتان رنگین از خون ماست
 آی سلاغ زادگان
 حرمانتان باد
 آنچه می کشید به دندان
 از گوشت و از استخوان ماست.
 ما تبارمان عاطفه
 کوله بار آذوقه امان مهربانی
 ما را پیوندی با شما نیست
 ما گره به اصالت امان فورده ایم
 و بارمان نجابت
 نه فسح و نه فاشاکیم
 آری ما از نژادی پاکیم

در کجای نقشه ی جهان فانه دارید!!!

فانه هاتان ویران باد

بسان دریده گرگان اهریمن نو

می تازید کوه به

کوه

می درید سینه به

سینه

بدانید

در میان هزاران دریده سینه

قلبی پرکینه،

برای نبرد

همیشه پنهان است

سرم بر تنم سنگینی می کند
سری که سرای فریاد فلق است
من همینم
سوفته ای فاکستر نشین
در کنار مردمان ترسیده و رمیده از سایه ی خود
مردمان شهر مرده ی مدرن
با مشت مشت فاکستر سوفته ار بفت ایشان

بستری تدارک دیده اند
نه شعله ای و
نه حرارتی
آن را امید است.
آه بگذارید سرم بر تنم سنگینی کند
و هر سنگینی روزی به باد فواید رفت
و من رفته ام
قرنها پیش از این
سوار بر بادی که مسافر جهان بود
چه بی رحم سرزمین شده ست
که سرهای پر باد،
بر باد می روند.
قلبم را روزی به آتشم می کشم
برای مردمان سرزمین ام
که در لاک کوچک اشان یخ بسته اند
و یادشان رفته
که روزی باید پروانه شوند

پرنده را به شیشه و میله ها کوفتن
نمی ترساند ما را
همان شیشه
سفن از درون اتان می گوید
که ففته ماران ضحاک را مانید.
پرنده را
به تازیانه بستن
منقار خوش آوازش دوفتن
نمی هراساندمان
پرنده در قفس نیز
برای فریاد،
نفس دارد.
نه جنبره

نه آواز
در صغار هیچ میله و پنجره ای نمی گنجد
آه

چه بی رحمانه
به جشن پرپینی پرنده نشسته اید!!!!

پرنده را به شیشه و
میله ها کوفتن
بال و منقار به هم دوفتن
نمی هراساندمان
گر چه آسمان در مالکیت شماست
اما
پرواز،
آواز،
همیشه از آن ماست.

از تابوت هم‌زمانم
که آنسوی تر قتاده بر شانه های فیابان،
چکه
چکه
فون می چکد.
شهر بوی گلوله و باروت می دهد و
فریاد و فریاد و فریاد
کسی را مجال مرثیه نیست
مادران یاری ضربه ندارند،
آن هنگام
آمبولانس ها بجای ایشان بیخ می زنند.
هم سنگرهای جوانم

آن نورسیدگان خوش قد و یال
شکسته دست و بال

چه زود

چه زود

افسانه شدند!!!



قد داره بدستان بی رحم

دریوند سینه ی برادر هم‌رزم

و بغض شهر غریبانه منفجر شد

گیسوان فواهرانم

بوی خاک سرد می دهد و

چو فرمانی که در اسیر آتش باشد

می سوزد،

می سوزاند.

از چه رو می کشی

هم‌رزم جوانم جلاد!!!

اسلحه هاتان شکسته باد

این پیکر هم‌زمان من است

پوزه در خونشان کرده اید

آی جلاد

از چه رو می دزدی

بکارت فواهران هم سنگرم

در سیاهپال ها که بوی ضبه و درد می دهد

چنگ به دفترانگی آن نورسیدگان

از چه رو می زنی!!!

از تابوت هم‌زمانم

که آنسوی تر قناده بر شانه های فیابان،

هنوز

پکه

پکه

فون می پکد.

کسی هست
یک نفر
در هیاهوی غریب شهر
تو را به سادگی می خواند
باورش دار
آنگونه که باورت دارد.
در پستوی تاریک ترسیدگی زانو زدن

کسی هست
یک نفر که می داند
رمز آزادی و
بهایش را.
تو اگر تترسی
مرا شجاعت می آموزانی
و اگر زانو نترسی
من ایستاده خواهم مرد
تو خنجره ی سرزمینت اگر باشی
من مشت های تو می شوم
تا فرود آری صاعقه گونه بر هر ظلمی.

کسی هست
باورش دار
یک نفر که شیره ی مرگ را نوشید
و دل به وسعت دریا بخشید
کسی هست
یک نفر در هیاهوی غریب شهر
تو را بسادگی میهمان کرد
و دعوت شده ای به یک حماسه

کسی که
آزادی را تا فریاد کرد
سراسیمه
گلوی صدا را بریدند
پوتین ها فاجعه می آفرینند هنوز
در خیابانی که سی سال واندی می دود

و نمی رسیم به هیچ جا
کسی هست
تنها باورش دار
تا برفیزی.

توییگانه ای با این سرزمین
این سرزمین نامت را که نمی داند هیچ
چقدر ناآشناست با تو
به هر کجای این سرزمین چشم که می گردانی
مردمانی می بینی
با حوصله ی گمشده اشان به صف شده اند
برای گریستن
برای زنده ماندن
برای خوردن و خوردن شدن
برای فریفتن

برای پر چیدن هر پرنده ای.
هر جای این سرزمین
برای هر چیزی
به صف شده اند
اما افسوس
که صف آزادی
همچنان خالی ست.

پنجره‌ی اتاقم
سر به شانه‌های کوچک گذاشت و
من
سر به شانه‌های پنجره
هر دو به یک چیز فکر می‌کنیم
به پرواز پرنده‌ای در دور دست‌ها

این روزها
همه با کفش های اجاره شده و
پاهای ورم کرده
هر کجای شهر می گردند
و هر چیزی را فقط برای خودشان می خواهند
اما چرا هیپکس
برای
(همه)
پی آزادی نمی گردد!!

روزنامه‌ها بی‌شرمانه نوشتند
خیابان‌باز ایست
و هر قدم محتاج مجوزی
می‌گویند خیابان
امروز جای من و تو نیست عزیزم
که پرده‌ای آزاد باشیم
با زیباترین حرف‌های عاشقانه
خیابان دیگر جایی برای قدم زدن نیست
وقتی پوتین‌ها
ترس و حادثه می‌آفرینند
خیابان با تمام عاشقانه‌ترین حرف‌ها

و نگاه های همیشه منتظر
پاهایی که برای رهایی می دوند
زیر پای رژه ی ارتش
لگد مال می شود
و درخت های شهر زخمی اند
گنجشک ها کوچیده اند بی سر و صدا به ناشناخته ترین دیار
بیا تترسیم عزیزم
برویم دوش بدوش هم
هر چند این فیابان،
و شهرمان،
قرق شده ی اسلحه و باروت است و
و دو قبر
به آبادانی قبرستان افزوده خواهد شد
اما می ارزد
به یک عمر اسارت

می دانم تو را ترسانده اند
 به آتشی در دور دست ها
 و در ناکجا آباد
 آویزه ی صلیب می مانی تا آنجا که عمر خدا قد می دهد
 و صدای تمنایت را کسی نمی شنود
 تو را ترسانده اند
 به سنگسار و شلاق و مرگ
 اگر گوش به آوازی دیگر بسپاری
 یا تنت را به تنی دیگر هدیه کنی
 تو را ترسانده اند
 اگر دوست بداری
 همانگونه که مرا ترسانده بودند
 اما آه ای رفقا
 چقدر خوشبخت بودم
 که توانستم دوست بدارم
 هر چند به این جرم
 زندگی ام را بی اجازه از من گرفتند.

سیاهی دودی که بر چشمت می رود
واشکت را در می آورد
و می بینی آبی آسمان دیگر پیدا نیست
و پرنده ها آوازشان را از ترس گم کرده اند
هیچ خبر داری
سرزمینت را به آتش کشیده اند!

یک نفر انگشت به در زد
 از صدایش فهمیدم که مرگ است
 ایستاده بر کنجی سیگار دود می کند
 بی وا همه به او خندیدم.
 کسی مشتش بر در کوئید
 دانستم رهگذری ست که غم نان دارد
 بر آرزوی کوچکش خندیدم.
 دیدم سایه ای بغزید از پیش پنجره ی کوچکم
 بی هیچ صدایی
 فهمیدم عابری ست در پی سرپناهی در سرزمینی بی پناه تر از خود.
 صدایی و همه ای زمین لرزان
 دانستم وقت هجوم پوتین هاست
 برای لگد کردن شب زنده داران عاشق.

تاریکیِ اتاقم را با شمعیِ آتش زدم
که کسی به آرامیِ نسیمی صدایم کرد
بی وقفه خانِ هام را
قلبم را گشودم
آزادی بود
فولهنده تر از هر فولهنده ای
با اشتیاق تر به دیدارم آمد

از پرستو هیچ سراغ از بهار نگیرد
چه بداند
وقتی دیگر
سرزمینی برای بازگشت ندارد!

نام سرزمین من ایران است
 آری ایران
 که آزادی
 تنها نام میدانی سنگی ست
 در وسط شهری فلوت از شادی و خنده
 آزادی
 میدانی ست از سپیمان و آهن
 در میان قلب هایی از جنس لطافت
 و تن هایی زخم خورده از شلاق و مشت و لگد .
 اینجا عمق ایران است
 ریشه اش را جویده اند تا حد ویرانگی
 و مردمانش
 نشسته بر بفت سیاهشان در حد دیوانگی.
 اینجا ، آری در این سرزمین

خنجره ها معکوم اند
به خواندن سرود آزادی
پاها مجرم اند
برای همراهی در خیابانها
و دست ها
گرفتار سایه ی تیغ اند
تا مبادا مشتی شوند .
هیچ زبانی حق را نباید بشناسد
و چشمی کور خواهد شد اگر عشق ، دلش را لو بدهد
نام سرزمین من ایران است
که در کنجی از جهان
اقتاده دمر و بر خاکستر سوخته از بفت اش
گویند سیه پوش مردی عفریته
همان از نسل ضحاک
آتش به دامن میهن انداخت
و تسبیح بلند و پیچ خورده بر تن ایران
اژدهایی ست افسار گرفته
که خون جوانان را تشنه است
در ظلمات ترس و وحشت به زنجیر شده ایم
رو به آینه می فریبیم خود را
آه ما را ببین چگونه پیر شده ایم
در برزخ فریبنده
سی سال و اندی پشت به پشت هم داده ایم
افسوس پشت هم را خالی کرده ایم
تک اقتاده در سیاهپالهای آن عفریته مرد سیاهپوش.
نام این سرزمین که قتاده بر خاک و خون

ایران است که ویرانش می بینید
که آزادی نام میدان سنگی ست
ورد زبان مسافر کش های میدان انقلاب
که آزادی را هوار می کشند
آزادی اما هیچ مسافری ندارد.
نباید ترسید از سیاهی ، لانه ی ففاشان
به آتش بکشیم ظلمات را
بی باک بفروشیم
هر صدایی از هر کوچه ای را جمع باید کرد
فریاد باید شد
بگذار تبرهاشان کمرمان را بشکند
با ریشه ی تا اعماق دوانده بر سرزمین ما چه خواهند کرد؟!
آری
نام سرزمین من ایران است

آنکه دارد
خوب می داند
که آنکه هیچ ندارد
نباید بداند
تا نباشد قانون بردگی ایشان



کاش آنکه نمی داند
بداند
آگاهی
سرآغاز یک عصیان است

فرض کن

در سرزمینی به وسعت رویاهایت زندگی می کنی

به پهنای آرزوهایت عشق می ورزی

در سرزمینی

که هیچ غمی انسان را نمی خورد

استخوانی از هجوم درد نمی شکند

آینه عادت به خندیدن دارد

فرض کن

قفس اختراع این سرزمین نیست

و آواز پرندۀ ای غم غریبی ندارد

آسمان قرق شده ی پرندۀ هاست

نه بت هایی که عریده ی مرگ می کشند

خیابان

آه تن خیابان بیپاره زیر رژه ی پوتین کبود نمی شود

فرض کن

در سرزمینی هستی

که سنگ و شیشه با هم کنار آمده اند

کسی سنگی نمی پراند

و دستی مشت نمی شود

خنجره ها فرایش بر نمی دارند از عمق یک درد

سرزمینی

که موش و گربه هم کاسه شده اند

جای کسی از بودن دیگری تنگ نمی شود

برای همه به اندازه کافی هست

دانشگاه، آتشگاه فون و باروت نیست

فرض کن

آتش نه در جنگل

و نه در دامن زندگی کسی

بلکه در آتشکده، سرکشِ روشنایی ست

فرض کن

بین انسان ها دیگر بیداد نیست

این همه داد و فریاد نیست

در خیابان ها آبرو بساط نمی کنند

و کلیه ی هر کسی سرچایش هست

انسان شادی را می رقصد

و کوچه پر از فنده ی بچه هاست

آری

فرض کن ...

اما آه ...
در انسان که آزادی نباشد
فرضِ هر چیزی
یک بیماری و درد است به وسعت آرزوها

بیا رفیق

تترس از سایه ی ففت گونه ی مرگ

بیا آواز مان را قسمت کنیم

در واپسین دقایق زندگی امان

بیا رفیق

تترس از گلوله های منتظر

بیا سرود آزادی را با هم بخوانیم

برای آخرین بار

بلندتر بخوانیم رفیق

بلند تر از اسلحه هایی

که تا دقایقی دیگر شلیک می شوند.

بیا بلند تر بخوانیم

از اینکه چقدر خوشبخت ایم

آنقدر خوشبخت،

نه در بستر ففت گونه

که ایستاده کشته می شویم.

قلب مرا نشانه رفته ای هموطن!
باور کن
در قلبم
حتی جای یک گلوله هم نیست
آخراً
تمام جای قلب مرا تو گرفته ای.

شلیک کن
تمام گلوله ات را به یکباره به تنم بسپار
با بی رحمی تمام شلیک کن
اما نارفتی
خشب تو
به اندازه ی مبارزان سرزمینم
که گلوله ندارد!

چه غم انگیز است
آوازی باشی
در خنجره ای فوش و بی باک
که قبل از خوانده شدنت
آواز خوانت را
کشته باشند

تو قصه ی نقوانده ای
بایچه هم نوشته نشده ای
تو را فقط شنیده اند
که افسانه شده ای
- ای آزادی

ابلیس
آدم را سجده نکرد
و به خودِ خدا قسم خورد
آدم زادگان را نابود کند
چون خدا
لغظه ای به قلب ابلیس سرک نکشید
تا بفهمد
او
حوال را عاشق شده بود.

این سرزمین
هر چند که آزادی ندارد
اما
آزادیفولانی را آباستن است
هان
پیزی نماده
تا تولد یک حماسه

چه عیب سرزمینی شده ست اینجا
که انسان هاش مفت هم نمی ارزند
و مرغ در اینجا
به اندازه ی آزادی
قیمت دارد.

گلی برای گلدان
گلدانی برای پنبره
پنبره ای برای فانه
راستی اما
چه کنند فانه بدوشان این سرزمین
که هرگز
پنبره ای نداشته اند!

حیف از آن همه آب
که در گلدان
به پایش ریختم
آفر!
قد نکشید تا هم قامتِ تو و
به قیامتِ تو باشد.

من
صراحت شدم
یا آن همه آب!!!

کسی

فواندن را یاد باد بدهد
تا این دیوانه‌ی کج فهم
روی گلبرگ‌ها را بفواند
که نوشته‌اند:
- گل را نپینید -

همه‌ی کولاک‌ها
روزگاری سرشان،
تو لاکِ خودشان بود.

آیه‌ایست کودک
از سوره‌های طبیعت
که غریبانه
بی ترجمه مانده ست.

ماه
یک آه بود
برفواسته از قلب خسته ام
که سنباق به آسمان اش کردم
تا همیشه
پیش چشمانت باشد و
بینی
کبودی دلم را.

آینه‌ی زنگار بسته‌ی قلبم را
پنجره وار
بر فطرات می‌گشایم
و با لبندِ زیباترینِ خاطره،
لبند می‌زنم.

دفترکِ کبریتِ فروشِ دیروز
امروز،
کنار خیابان،
اسلحه و
بمب ،
می فروشند.
و کبریت،
پاشنی کوچک را
برای اتفافی جهانی ،
در جیب پنهان کرده ست.

دفترک کبریت فروش
این روزها
دیگر از سرما نمی میرد
بلکه
از سیر
ما
هم نمی گذرد.

دفترک کبریت فروش
در خیابان ها
دروغ و بکارت می فروشند.
کبریت های نخیس،
فقط ،
برای رد گم کردن اند.

فنده های پشمانت ،
زیباست

فتی اگر
لبت
ساکت بماند

کهنگی پنجره زوال همه چیز نیست
پشت آن شاید
تازگی دنیائی
پنهان باشد!!!

در بهار
حسرت آواز پرنده ای را نمی فورم
صدایت
برای تمام بهار
کفایت می کند.

ریش برک
مرگ نیست،
زایشی را خبر می دهد.

برف

هر چه می فواید ببارد

آدم برفی ها همدیگر را تکثیر کنند

و سرما را بگذار

بیداد کند

تو

با رقص کوچکترین شعله ات برقص

که زمستان

همیشه

آبستن بهار است.

شکستن ساقه و
شافه گل
همیشه مرام باد نیست
صدای گرفته ام را باد
شاید به تو رساند!!!

رود باشی
که تنها ،
رفتن بدانی

همه‌ی کوچک‌ها،
کوچک نیستند
اما،
چه فایده
که بزرگیِ کوچک‌ها را،
نمی‌فهمیم!!

زمین
برای عقاب‌ها کوچک است
برای همین ،
عاشق نمی شوند ،
تا زمینگیر شوند.

پراغ ها را خاموش می کنم
برای روشنایی جهان ،
چشم های ت کافی ست.

بال و

پر

خیالت را قیچی کن

که فریبت می دهد.

تو آنقدرها هم که آینه می گوید ،

بزرگ نشده ای

سقف این آسمان،

کوتاه ست.

اقتیاجی نیست
گداییِ یک بغل گل ،
از بهاری که ناپیداست .
در همین روزگار سرد
همان یک شانه گلِ مصنوعی مانده در دستانت
به اندازه ی چند بهار،
شرف دارد.

پلک هایت
وقتی فرو می افتد
من ،
چقدر تاریک می شوم!!

بغچه ام را پر از کودکی هایت می کنم
عواصم به فردا هست
تا گم نشوی

تو
به دنیا نیامدی
دنیا
با تو آمد
و ظلمات جهانم،
گم شد.

در انتهای تاریک زمان
در هیچ جای دنیا
نشسته‌ام کنار سکوت
با یک بغل گریه
و به هیچ جا اینقدر نگاه می‌کنم
تا بیابم
راهی ،
که از آن آمده‌ام.

سراغی از من نگیرید
نشانم را نبویید
من سرزمینی ندارم
خانه ام را
قبیله ام را
همه را
همه را بدوش می کشم
و از اهالی هیچ جا هستم

شانه هایت
به پهنای کوهستان است
بیا یک دل سیر
بر شانه های هم
همدیگر را گریه کنیم
من
غربت تو را
و تو
تنهایی مرا
آه
چقدر آلوده می دردیتم!

زمین
برای قدم هایت کوچک است
و حتی این شهر وامانده
از آسمان هم دیگر آبی گرم نمی شود
باران پاک فراموشمان کرد
حالا
تمام گلدارن های شهر
دلشان
به گریه های تو فوشن است.

شانه هایم جای یک نفر است
یا اسلحه ام
یا نعش تیر فورده ی همسنگرم
کدام بار را بدوش باید کشید
در نا امنی جهان!!

کودکی ام
بر پیری شافه ی درخت انجیر میا
هنوز
کودک مانده است.

آدم‌ها

به جشن پرچینی پرندۀ می کوچک هلله می کنند

آه پرندۀ های کوچک

قربانی جثه می کوچکشان اند

می بینی رفیق!

بیهوده قفس را شکستیم!!

در زیر بارش پرشور نگاهت

با مژه‌هائی تر

مثل پرندهای

بی بال و

پر،

از ارتفاع بلند انتظار

پائین می‌دوم.

پرنده را ببین!
همیشه شبیه خودش است
هر کجای دنیا
با لهجه ی مادری اش
آواز می خواند.

نردبان خانه
این همه
خواب جنگل می بیند و
چرا سبز نمی شود!

همیشه بفند همیشه

آفر!

من

با فنده های تو پیوند نوردده ام

همین روزها

تو را جوانه می زنم

پرنده‌ای
 به جرم آواز ناشناس‌اش
 محکوم به حبس ابد شد،
 در دادگاهی که هییکس ندید.
 کسی
 پرونده‌ی پرنده را ورق نزد
 تا بفهمد
 از دورترین نقطه‌ی دنیا،
 از عشق زندگی،
 جهانگرد شد.

ایلی

از تایفه‌ی یورش و کفر
خنجره‌ام را به آتش کشیدند
تا آوارم به خاکستر بشیند



بگذار ندانند

یک مشت خاکستر
آتشی به وسعت یک سرزمین
پنهان دارد

داسِ سکوت
همان از تبار مرگ و اهریمن
چنگ به حلقوم خوشه خوشه گندم می زند
تا مبادا،
این زمزمه‌ی خاموشِ در دشت،
فریاد شود!!

چکمه‌ی کودکی‌ام
 نمی‌خواهد بزرگ شود
 و در انتظارِ کوچک شدن‌ام
 بفت ایستاده‌ست
 تا ردپائی کوچک
 بگذارد روی برف بزرگ



چرا باور نمی‌کند
 من
 دیگر
 در چکمه‌ی کودکی‌ام
 جا نمی‌شوم!!

بگذار یک بار دیگر

– ای غریبه –

فقط برای لحظه‌ای

پر بکشم

پرفی بزدم

در اوج آسمان خیالت

بی آنکه تیرو کمان نگاهت

بالم را نشانه رود

– غریبه

آی پرستو
بیپوده انتظار می کشیم،

برای او

او نه از تبار ما

که دفتر باد است

من و تو

دیگر از نسل بهار نیستیم

و پائیز ، میراث ما

محبوس در گنجینه‌ی مادر بزرگ.

آی پرستو

این جاده را که می بینی

سال‌هاست که مسافری ندارد

نه رحم به عمرمان کردیم

نه به چشم‌های براه مانده‌ی مان

علف زیر پاهامان سبز نشده ،

زرد شد.

تو فواندی و
کسی دست تکان نداد
و هیچ چیزی در جاده نروئید
بیا برویم
گفتم او دیگر نمی آید
آی پرستو
بیهوده انتظار می کشیم،
برای او.

تفنگ
برادری
از ما می گیرد
تو
برادری کن
تفنگی بدست نگیر

تمام جهنم
می‌ارزد
به گناه یک شب با تو بودن.

چه زود
چه زود سر از داستان‌ها در آوردیم!
چند قدم مانده بود تا افسانه شدنمان
که کوچ تو
همه ی قصه ی ما را ،
پوچ کرد.

آسمان قسمت توست
و زمین سهم من
زمین گره خورده با من
من ریشه در خاک دارم
مرا تا کجای آسمان می کشانی!
آسمان تا کجای خودش گولت زد!
نمی دانم
چرا دل به بال هایت بستم!

جاده
 با فشکیده منبره اش
 صدایم می زند
 من اما
 در حوصله ام نمی گنیم
 کنش هایم را زیر دوش آفتاب
 چه کسی وسوسه کرد؟!

* *

سفر
 مسافر می خواهد
 و جاده
 دیگر در خواب کسی نیست
 سالیان سال
 به اندازه می تولدم
 مرا طلق آویز پنگک فاطراتم کرده اند

و حوصله‌ام را دزیده‌اند
و کفش‌هایم را
چه کسی وسوسه می‌کند؟

تک درفتِ بی بفت
 " همان که پیش چشم اتان
 ایستاده هر روز می میرد،
 را می گویم "

تبر آهسته آهسته خوابش را می بیند
 رنگ پریده برگ‌هایش
 در فکر هیچ رهگذری نمی ریزد
 و ذهنِ فستق‌های فیابان
 پر از برگ‌های جارو نشده‌ست
 اهالی شهر
 دست تکان نمی دهند
 و سلام نمی کنند

به درخت بی بفت
که تنهائی اش هم اندازه‌ی جنگل است
و عادت دارد به هر روز مردن.
جنگل را خبر کنید
خوابِ تبر
شاید
تعبیر شود!!

آی مترسک
سگِ پیرِ بی صدای دشت،
تا به کی ایستاده فواهی ماند در زمین؟!
همه‌ی پرنده‌ها فهمیده اند
که ریشه نمی زنی.
کمی گشت بزنی،
گشت.

باور کن

این دنیا
به یک بار دیدن می‌ارزد
غیر این اگر باشد ،
تولد نمی‌بود.

کهنه چمدانم
 خوابِ سفر می بیند
 و سفر ، خوابِ مرا
 و من
 در خوابِ هردو ،
 بقدر بی قرارم!!
 ایستاده ام رو به دریای بی ریا.
 قایقِ پیر بارانِ خورده‌ای هست!!
 و مرا خواهد برد
 تا دور دست‌ها، پشت امواجِ مهربانی
 به همان سرزمینِ قشنگِ رویائی!!
 باید بروم
 به زودی زود
 با چمدانی
 که رفت بزرگ دلتنگی‌ام را در آن به زور ،
 جا داده‌ام.

به کوییده چکاوکِ شوریده می مانی
 در شبان‌گاهی مه آلود
 غمگین
 غربت سرنوشت‌اش را
 برای کسی که نمی شناسد ،
 می خواند.

آی چکاوک!!
 با تنهایی ات به وسعت صبرا
 در گسترده تور سفید مه
 در دام شبان‌گاهی قلمرو هراس انگیز
 زنگ نزد منقارت!!
 "برفیز"

آواز سر کن یک نفس
شاید شب‌گردی در این حوالی
دل‌تنگ تر از تو ،
آوازِ تو را منتظر است!!

آی شاعر
سراغ امان را دیگر از آینه نگیریم
و گم شدن امان را باور کنیم
چون
دیگر
سایه‌ها هم به ما پشت کرده‌اند
حیران مانده‌اند سایه‌های لرزان
در کوچه‌های فواب زده
بی‌هوده مشتاق شاعر
قرنها فاصله‌ست
بین ما
باید دست تکان داد
آنهم
برای همیشه.

یادم بود که یادم نرود
یک سبد بنفشه و یک مشمت باران
هدیه‌ی بهاری تو باشد
یادم بود که یادم نرود
تو عاشق رودخانه‌ای هستی،
که عاشق دریاست

و دوست می‌داری
هر رفتنی را به تماشا بایستی.
یادم بود که یادم نرود
تمام گل‌دان‌های دنیا را بکارم جلوی پنجره‌ی اتاقت
تا فردا دلفوش آمدنش باشد

و تو با همان دامن چین دار بلندت
به پیشواز آفتاب بروی.
یادم بود که یادم نرود
چقدر عیادت گنجشک‌های سرما خورده را دوست داری
و قرار بود
شبی با یک سینی پر از فندک
به شب نشینی ماهی‌های حوض برویم
که از دل تنگی نوک به قرص ماه می زدند.
همه‌ی اینها را آری ،
یادم بود.
اما افسوس
مرگ را
یادم نبود.

صدایت که نباشد
 بی قراری ام
 هر عصرگاهان
 گل می کند
 خودت که نباشی
 هر جایی از این شهر
 آوار می شوم.



در هیاهوی غریب شهر
 صدایت صدایم را دگر نمی شناسد!
 قلبم را بدستان سپردم
 هر گاه شنیدی که قلبم

با آه شکست

درنگ نکن

و به دیدنم بیا

پشیم هایت را قتما باز می گذارم

تا دیر آمدنت را

لبفندت را

کمی تماشا کنم.

چه غمناک می خوانی آواز خوان
 غم انگیزترین آهنگِ زندگی را !!
 مرا دگر

راهی جز سوی مرگ نیست
 نه تاب ماندن مانده‌ست درمن
 نه یارای رفتن.

همین روزها

در همین حوالی

در تابوت برافراشته بر دست‌ها

با یک چمدان دل‌تنگی

مسافر ناگهآبادم خواهند کرد.

❀❀

به کجا می رانیدم دوستان!
من دل تنگِ شما خواهم ماند
از دل تنگی
سر به دیوار چین اگر بگویم فرو خواهد پاشید
شما چه آسوده مرا فنده می شوید!
بفوان آواز فوان
تمام ناگفته دردهای انباشته بر دل ریش ریش شده ام را،
تو فریاد باش
که لبانم را سفت دوخته اند.

❀❀

دوستانِ رهگذر
من دلم بسان دلتان ،
سنگ نیست ،
تنگ است.

❀

آی آواز فوان
در خسته گلوگاهت
برای های های گریه هایم جائی هست!!
به که بگویم
اینجا دگر جای ماندن نیست
و من چیزی نمانده ،
به تمام شدن ام!!!

ته استکانی چای و
 سیگاری نیم سوخته و
 اتاقی دمیق
 و روزنامه ای که درد کسی را نمی نویسد
 باید سافت
 با غمی که نمی دانی کجا بایشان دهی.
 هر کس دردش را بغل کند
 خنده فروشی نیست
 در پیاده روها بساط نمی کنند.
 باید سافت
 با ته استکانی چای و
 سیگاری نیم سوخته و
 غمی که نمی دانی کجا بایشان دهی.

بگذار تا آسوده بخوابم در این خاک
در این فسته سرزمینِ اجدادی پاک
آی آینده‌ی رهگذر
با قدم‌های کوچک نشده‌ات
خوابم را آشفته نکن
تا در این کهنه گهواره‌ی خاطرات
دمی بیاسایم
که در زندگانی
هرگز نیاسودم.

سرخ ست شاعر
 شهید اندیشه‌اش
 فریادی به بلندای قامت‌اش
 تنیده در ریشه‌اش.
 شعر آویزه‌ی کدامین حلقه‌ی دار خواهد شد!
 نه تبر
 نه تبردار
 صریفِ صرف شعر نیستند
 شاعر اما چرا،
 می‌توان سپردش
 به واژه‌های سرخ
 تا تک شود به سینه‌اش
 حرمت واژه‌های سرخ.

چه کسی می داند
راز و روز عروسی درخت ها را؟!
چگونه است عشق درخت هائی
که بلد نشده اند
در آغوش هم بمیرند؟!
کلاغ های ساقدوش
صرفی نمی زنند
از راز وصلتی ،
که آغوشی ندارد.
کسی
چشمن هم آغوشی درخت ها را ،
تماشا کرده است؟!

سی زمستان گذشت
در خیابان های رنگ پریده ی شهر
گیج می خورم به هر سو
با پاهائی که قرض نکرده ام
کسی پیدایم کند
این شهر من نیست
بوی کودکی ام را ندارد
فاطرات شهرم را که به غارت برد؟!
هیچ سراغی از فنده ی مردم نیست
من گم شده ام
آی مردم

من اینبایم
جائی که نمی دانم کجاست
و کمی گریه کنید
برای شهری که باران اش را بغل بغل دزدیده اند
و دستی تکان بدهید برای من
که با پمدان بزرگ دل تنگی ام
گیج می فورم
در شهری که بوی کودکی ام را ندارد
نه! باور ندارم این شهر من است!
مردمان اش کوچک تر شده اند
و شهر به قبرستان نزدیک تر
من اینبایم
با پمدانی پر از دل تنگی
ایستاده ام سی زمستان
و مانده ام
من گم شده ام
یا این شهر!!

بهار
 به یاد می آوردم
 شکفتن و سر سبزی دوباره را
 تابستان داغ
 می آموزدم
 تا بار دهم
 برای کودکان بازیگوش
 اما
 همه امیدم را پائیز،
 می ریزد با تکانی گیج کننده
 و زمستان
 همیشه بهانه دست هیزم شکن می دهد
 مانده ام
 دلفوش کدامین فصل بمانم!!!

در کنج خیالم
"جائی که خودت می دانی کجاست"
پادری برافراشتم
تا سقفی برای هر دویمان باشد
و در تمامی فصول نهنم
قدم زدی و دست تکان ندادی
ماندم و نمادی
نگزشتم و گزشتی
و بی همانه
۳۸۹ روز
ساعت و
دقیقه

پای کوبندی
رقصیدی بر زخم شانه ام
و کودکانه به تماشا نشستم پایکوبی مستانه ات را
با تمامی سوگند ها
باور نکردی
مرگ من
با اولین رقص تو
آغاز شد.

حریفا

در بن بست کوچه ی عشق

" همان بن بست کوچه

یا جای دوست

یا جای من

کوچه را تاب حضور دو نفر نیست

یا تو با خون خودت

می نویسی نام معشوق را بر دیوار

یا من.

یا من ،

یقه پاک داده

با پنجه ی خون آلودم

می گویم آخرین بار بر دیوار کوچه ی عشق.

نامم را بنویسید

درشت

بر سنگفرش فیابان

این ردپای یک مسافر بوده است

با یک بغل درد اما عاشق زندگی

هر چند که کافر بوده است

بنویسید بر حافظه‌ی فصل‌ها

مردی با چمدانی از غصه و درد

رهگذرِ این روزگار بوده است

بنویسید بر پیشانی شکسته‌ی شهر

آن فسته‌ی رفته‌ی از یاد

روزگاری اهل همین دیار بوده است

آری

بنویسید بر سنگفرش فیابان

اما

با خونِ خودم

نامم را بنویسید . . .

شازده کوپولو
 مسافر کدام سفری؟!
 جاده ها را سیم خاردار کشیده اند
 که هیچ وقت
 برای هیچ کس
 میوه نمی دهد.
 سفر را دیگر اعتباری نیست.
 شازده کوپولو
 سیاره ات هر چند کوچک
 باور کن می ارزد به تمام زمین
 که کوه هایش فون استفرای می کنند.
 سیاره ات را به کسی قرض نده
 حتی به من
 گل سرخ پر غرورت را،
 به یک پارچ آب میهمان کن
 و گوش هایت را محکم بگیر
 که قصه ی قصه گوی پیر

هیچ وقت به سر نمی رسد
و همه ی ما در زمین
سرِ کاریم.
این روباه هم دروغ می گوید
اهلی شدن اش بی طمع نیست.
شازده کوچولو
مسافر کدام سفری؟!
از همان سیاره ات
دستی بتکان
برای ما
که سنگ قبرمان را،
بدوش می کشیم.

فاجعه
از زمانی آغاز می شود
که به آغازی
نیندیشی

آی ژنرال

هیس!

می شنوی!

بچه ها قصه ی سربازی را برای هم تعریف می کنند

که اسلحه اش در دل جنگ ،

جوانه زده بود.

چه اسارت تلفی دست
به زمین اقتادن و
بر زمین ماندن.

با کدامین دعا و نفرین
تبر
در دستان هیزمو شکن
جوانه خواهد زد!

انسان
زمانی بر می‌خیزد
که بفهمد
و برخواستن
همان شهامت است

در زمین
 جا به اندازه ی کافی هست
 گل های زیادی بکایم
 که
 کودکان بیشتری در راهند

آواز کلاغ به یکرنگی اوست
 کلاغ را دست آموز دانه و آب کن
 شاید روزی چون تو
 سرود آزادی سر داد!

بگذار کودکم امروز
کودی هایش را سیر بفتد
هر چند نمی داند
فرداها برای گریستن است

حسن کچل نیست
گرگ کسی را نفورده و
به گله نمی زند
چوپان دروغ نمی گوید از فرط تنهایی
شنگول و منگول فالشان خوب است
بزرگ قندی در آشپرخانه کیک تولد می پزد
مشعل ریز علی بسان چوب کبریتی زیر باران
فاموش بوده سالیان سال
دیگر کافی ست کودکم
همه ی قصه ها برای خواباندن ما بود
تو بیدار شو

پاهایم از گلیم درازتر نیست
این گلیم کوچک مانده و
من قد کشیده ام
ما دیگر اندازه ی هم نیستیم
فقط همین

زندگی رسم خوبی نداد رفیق
دلت به این شهر هزار رنگ با لبفندهایش فوش نباشد
این شهر عادت دارد
شیر فرزندنش را زودتر ببلعد

—فالت بگیرم!

عمری ست در همین فیابان
سرنوشتم را از زن کولی ای می پرسم
که خودش
هیچ سرنوشتی ندارد

گل

گول لبفند باغبان نمی خورد

خوب می فهمد

باید بمیرد

تا گلاب بدهد

شعرهایم سرود تنهایی ست
که دل به او نبسته ام
و سپردمش به منقار پرنده ی مهاجر
تا هر کجا بخواند
خوب می فهمم
تنها آسمان هیچ مرزی ندارد

پنگی نیست بر دفته ی سازی
و سازی کوک نمی خواند
آه این شهر وامانده با آدم های آهنی و جنگل مصنوعی
آواز خوان شبگردی را کم دارد
که صدایش
به پهنای سرزمینم باشد

چمباتمه نیستم
زانوهایم بغلم کرده اند
تا بیشتر از این
دلتنگی ام تنها نباشد
چه رفاقت صمیمانه ای!

فوشبفتی

رویای لیسیدن بستنی ست
برای کودک ایستاده در پشت ویترین

فوشبفتی

آنقدرها هم دور نیست

کودکی
سیلی های مادرش را در خیابان گریست
هیچ عابری نفهمید
جرمش
تنها کودکی بود

به مردمت کمک می کنی
چرا که مردمت کمک را دوست دارند
تا تو را
همین مردمی که گورت را پیشاپیش مهیا کرده اند
و تو هنوز
کمک کردن را دوست تر می داری
زیرا در باورت
هنوز
یک انسانی

در دهان زمستان حرف گرمی اگر نیست
امیدی سبز
در پسِ فوایش هست

پنج شنبه را دوست تر دارم
چرا که به یاد می آوردم
روزگاری
مادری داشتم

قلب مرا نشانه رفته ای!
باور کن
در قلبم
حتی جای یک گلوله هم نیست
آفر!
همه جای قلب مرا تو گرفته ای.

شلیک کن
تمام گلوه ات را یکباره به تنم بسپار
با بی رمعی تمام شلیک کن
اما نارفیق
فشاب تو
به اندازه ی مبارزان سرزمینم
که گلوه ندارد!

چه غم انگیز است
آوازی باشی
در جنبره ای فوش و بی باک
که قبل از خوانده شدن
آواز خوانت را
کشته باشند.

تو قصه ی نقوانده ای
بایچه هم نوشته نشده ای
تو را تنها شنیده اند
که افسانه شده ای
- ای آزادی

من اهل کوهستانم
و تو
همنشین دریا
کنار رودخانه خانه ای ساخته ام
و آرزویم را هر روز به آب می دهم
روزی از روزهای روزگار
شاید
به تو رسیدم!

تبر

هیزم شکن

هیچکدام خبر از این راز ندارند

که دسته ی فوش تراش تبر

روزگاری بازوی جوان درختی بوده است

جنگل همیشه جنگل می ماند
تبر را کنار بگذار هیچ بکارمان نمی آید
که قاموس تبر
کشتن است
نه کاشتن

دلم از آسمان
این کهنه تشت درندشت
سفت گرفته
و خسته ام از ابرهای ترشیده
که هیچ نیاموخته اند
باریدن،
میراث بزرگی ست
که تنها کویر پیر می فهمدش

چلچله ای که می بینی اینک
 می پرند مست به هر سو
 فرو می افتد میان آدم ها و ماشین ها
 و می خیزد و اوج می گیرد تا آسمان
 نه از تبار بهار و
 نه بی قرار آن است
 این چلچله شاد نیست
 اندوهناک آوازش هست
 که جایی از فصل ها در شهری سیمانی گم شده است
 آه
 غم گاهی تا حد شادی
 سفت می رقصاند

بر من آوار شو

هوار شو

من بیابانم

کویرم

پیرم

اما

به اندازه‌ی تمام دل تنگی هایت

وسعت دارم

و برای همه‌ی غم هایت

در من جا هست

بر من آوار شو . . .

تنها یک چوب کبریت

حادثه‌ی بزرگی ست

تا وسعت ظلماتی را به آتش بکشد

درست که خیالم سقفی ندارد
اما تو
آنقدر قد کشیده ای در من
که می ترسم
به فکر تبر بیفتم

برای کشتن هم

نیازی به دوئل نیست

پشت به هم

هر کدام

با سه شماره

را همان را کج می کنیم

گویند چه خوب بجایی ست سرزمین ما
 با بهاری سحر آمیز و
 تابستانی که هر کس را تا کودکی ایش می کشاند
 و پاییزی
 که هر کسی را شاعر می کند
 زمستان سرشار از ذوق کودکانه
 اما

سرزمین ما و هر دیاری که هر کس می شناسدش
 هیچ نمی ارزد،
 بی آزادی
 ۱۲۹

من اینم

همینم

بی گلایه از آدم و حوا که تنها نفرین میراث ایشان بر زمین بود
 و غرور ابلیس که کار دستش داد

مرا با دعوای هایبل و قابیل نیز کاری نیست

و حتی کم لطفی خدا بر قابیل

من اینم

همینم

نه جا مانده از کشتی نوح ام

و نه نجات یافته ای در طوفان تاریخ

نه از نسل موسی که عصایم امروز معجزه کند

—معجزه های خدا ته کشیده است

نه تیر بدستی از تبار ابراهیم

به سادگی از حماقت بت ها گذشتم

هیچ تشنه ی آب مقدس عیسی نبودم

و لبفند زدم بر بلند پروازی های محمد

من و خدا فکر کشف هم نیستیم

و مرا با بودها و نبودها کاری نیست

من اینم

همینم

فقرالدینم

که تنها

یک چیز

یک نژاد می شناسم

—انسان

چنین است که دوستت دارم

ای انسان

برو آخر، یا جای دیگر رفیق
هیچ جای خالی نیست جلوترها و پشت سر نیز
بین کیپ تا کیپ
به صف شده اند مردمان این سرزمین و
سر و دست هم می شکنند
برای آزادی ای
که خودشان به بادش دادند

به مادرم گفته ام بارها و باز می گویم
 دستمال روی قاب تلویزیون نکشد
 وقتی نمی تواند جهانی را عوض کند
 یا عرق پیشانی کارگران را پاک کند
 حتی اشک های ریخته شده یا انسان های ترسیده ی این قرن
 حتی نمی تواند آوارگان سرزمین خودش را نجات دهد
 چه فرقی می کند بود و نبود جعبه ی جادویی
 هنوز می پرسم
 چرا توی جنگ یک نفر باید کشته شود
 و یا یکی پاهایش را گم کند
 و دست هایی دنبال سرپناهی می گردد که نیست
 و نمی دانند چرا نباید سرپناهی برای زندگی باشد
 نه پدر گفته ام و می پرسم باز
 چرا دو سرباز پیش روی هم
 نباید
 یک نخ سیگارشان را با هم قسمت کنند

و هر دو شیفته‌ی ماجرایی عشق خود شوند
بدون دلهره‌ی از شلیک اسلحه‌ی!
آه جنگ بد است
جنگ از بدی بدتر است
زمین حالش بجای ما بد شده است
خوش ببال پرنده‌ها
که کشتن نمی‌آموزند
هم کشی حماقتِ آموخته‌ی زشت آدمی ست
دیگر از جعبه‌ی جادویی می‌ترسم
از این قاب لعنتی
که میلیون‌ها انسان در آن نمی‌دند چرا می‌میرند
صدها انسان در آن نمی‌دانند چرا می‌میرند
صدها انسان اشک می‌ریزند
مادرم با میل خود یا به فرمان پدر
هر چه می‌خواهد دستمال به شیشه و قاب جادویی بکشد
ولی چه سود قرار نیست چیزی عوض بشود
پدر هنوز اخبار را دنبال میکند
و به جایی نمی‌رسد

مردم تقدس داشته هاشان را هیچ نمی دانند
و با از دست دادن اش
حاضرند برایش کشته شوند
تقدسی چون
آزادی

بابا آب داد
 بابا نان داد
 نه پسره
 دیگر نه آسمان می بارد
 نه زمین آبستن می شود
 و موج جنگ و شکنجه
 بابایی برای کسی نمانده
 و باباها دیگر نمی دانند بابا هستند
 نه پسره
 نه آتشی در تنور زبانه می کشد
 در این سرزمین
 نان همه آجر شده است
 شکمت را فریب بده
 همانگونه که سی سال و اندی خودمان را می فریبیم

چرا می جنگی وقتی جنگ چیز خوبی نیست؟
با معجزه ای اگر برگشتی
تنها عصای دستت را می گیرد دریغ از گرمی دست آدمیزاد
یا به نام و احترام جنگ
تنها کوچه ای را به نامت می کنند
که نه بدرد تو کشته ی تو می خورد
نه بدرد زنده ی بچه هایت

چه می کنی!
کمی آرامتر
نه این تن
که قلبم را در آغوش می فشاری

به اندازه تیرهای دنیا
نهال می‌کارم
تا دژفیمی تیر می‌سازد
درخت فواهم کاشت
تا اجتماع شیرین جنگل معنا یابد

انسان های کوچک
تنها رویاهایشان بزرگ است
و انسان های بزرگ
با کوچکترین رویا
شروع می شوند

باران زیباترین سرود طبیعت است
که هیچ پتری نمی تواند
خاموش کند سرود باران را

گاهی اشتهای می گیرم
چشم های تو دریاست
یا دریا
چشم های توست!

به من گفته اند:
- زمین جای توست
و جایی که اینک زندگی می کنم
سرزمین من است -
اما کسی با من بگوید
شکمم مادرم آیا
نفستین موطن من نبوده است
که بند ناف مرا
از وطنم بریده اند!

پدرم هرگز لب با راز نگشود
و من هم نپرسیدم از او
چه شد
حادثه ای بود آیا
که مرا بجای کاشت
که ذره ذره
جوانه زدم!
فدا در آمدنم دفالت نکرد
من بغض ترکیده ای یک شهوتم
میوه ای کال و نارسی
در زهدان تارک یک سرزمین ناشناخته

و از فون کسی نوشیدم که مادرم شد
شاید برای همین است
که زبان مادری را
بهتر از پدری می فهمم!!

چه غم انگیز است
که درفت
تنها بندرفت انسان باشد

صدایم را گم کرده ام
و شاید خودم را
در واپسین لحظه ای که دیدمت
گم شده ام
مرا پیدا کن
مرا بنفوسم پس بده
کاش می دانستم عاشقی
یعنی در بدری

گنبدشک های شهر دیگر حوالی آدم ها نمی پرند
از وقتی جای درخت ها
مجسمه هایی کاشته اند
که بوی هیچ فصلی را ندارد

هموطن نارفیق
به خود نمی اندیشم اینک
که پیش روی اسلحه ات اینک
به تیرک بسته شده ام
سرنوشت خود را می دانم هم اکنون
اما تنها به تو می اندیشم
که با غم سنگین این همه برادر کنشی،
چه فواهی کرد؟

به آتشم کشید که از نسل آتشم
بسوزانید همه ی مرا
در آتش بر افروخته ی دلم
و بر صلیب آتش
بجزاله ام کنید
که اصالتم این است
آی زندانبان لال
هی موش کِرشب کور
مرا باکی نیست از دندهای بدتبارتان
فرزند تشکده ام
آری آری
قلیم را اما
آتشکده ای عظیم تر از زندانهاتان ساخته ام

که قرن‌ها به پرستش نشسته‌ام
آتشی که گرما بخش جهان است
و آویزه‌ی هیچ آویزه‌ای نخواهم شد
به جرم انکار خیره‌سراغه.
آری زندانبان
من فردترین فرزند آتشم
که کافر می‌خواندیم

دردا!
سی سال و اندی
آزادی را
در سرزمینی فریاد کرده
که مردمانش
جملگی کر بوده اند

برای دیدن من به گورستان هر وقت می آید
قلبت اتان توفنده تر از گام های تان باشد
با یک بغل فنده و
یک کوله امید
و دست هایی مشت شده
به سوی من بیاید
بر قبرم قصه ی همزمان مرا زمزمه کنید
تا بدانم
مبارزه جریان دارد هنوز
و مبارزی دیگر هم اکنون
بر مزارم ایستاده است